

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة الله و بركاته، السلام على الحسين و على بن الحسين و اولاد الحسين و اهل بيت الحسين و رحمة الله و بركاته

رفقای عزیز، فدایتان شوم، من همیشه دلم می‌خواهد که امر شما را اطاعت کنم. در صورتی که حساب می‌کنم، امر شما، امر خداست یا امر امام زمان است. روی این اصل، خودم را فدای شما کردم و می‌خواهم شما را اطاعت کنم. اما اگر من بدانم که شما اطاعت نمی‌کنید، والله، من شما را اطاعت نمی‌کنم. من اگر اطاعت می‌کنم، می‌خواهم اطاعت خدا را بکنم. یکی از رفقای عزیز، انشاء الله به یاری خدا، می‌خواهد به سوریه برود، به من امر کردند که شما دو سه کلام صحبت کن که من با این نوار مأنوس باشم. انشاء الله امیدوارم که خودش این حرف را فهمیده باشد و زده باشد. اگر به حرف خدا و پیامبر مأنوس باشد، یعنی به خدا مأنوس است. چون که خدا که به زبان بی‌زبان‌اش که با ما حرف نمی‌زند، اما امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را معین کرده است، ائمه را معین کرده است، الان آقا امام زمان را معین کرده است. اگر شما اطاعت کنید و حرف بشنوید، حرف خدا را شنیده‌اید.

ولایت یک جنبه مغناطیسی دارد. من جداً از امام زمان خواستم، گفتم: ایشان به من امر کرده است. چیزی در دهان من بینداز که حتی الامکان به من گفته حرف حضرت زینب، عمهات را بزن. اما در یک اقیانوس، [مثل اینکه] یک چکه‌ای درون آن بیفتد، من چه توانی دارم؟ حالا خودت ما را یاری کن که ما بتوانیم یک حرفی بزنیم. ولایت یک جنبه مغناطیسی دارد. من این حرفی که می‌زنم به شما جسارت نکنم، حرف خودم را به خودم بزنید. این حرفها را همه کس، خیلی جوابگو نیست. الان می‌خواهم به شما بگویم که اگر حیوان متابعت امر ولایت را کند، انسان می‌شود. شما نگویند که ما را حیوان کرده است؛ من غلط می‌کنم که این حرف را بزنم. یعنی ولایت جوری است که وقتی تصرف کرد، حیوان را انسان می‌کند. خوب، از کجا می‌گویی؟ مگر این شتر حضرت سجاد نیست که شخصی خدمت حضرت سجاد (علیه السلام) آمده، می‌گوید حاجی خیلی آمده است، می‌گوید: نفر خیلی آمده است. دوباره تکرار می‌کند، حضرت مکاشفه می‌کند. می‌بیند خودش و غلامش و شترش حاجی هستند. خوب، چطور شد؟ انسان شد. تمام مردم را می‌بیند انسان نیستند. چرا؟ از ولایت قطع شدند، یعنی ولایت به آنها تصرف نکرده است. آنها اسلام دارند. اسلام با ایمان فرق دارد. ایمان، خود حضرت سجاد است. اینها دارند خلاصه آنجا لبیک می‌گویند. هم‌اش لبیک می‌گویند، چیز دیگری نمی‌گویند، اما باید لبیک به حجت خدا گفت. اگر امیرالمؤمنین حرف می‌زند، ما باید لبیک بگوییم. اگر امام زمان صحبت می‌کند، ما باید لبیک بگوییم. آنها دارند به چه چیزی لبیک می‌گویند؟ خدا گفته که لبیک به اینها لبیک به من است. خدا گفته که ما باید اینها را قبول کنیم و اطاعت کنیم. پس اگر ما لبیک گفتیم و امام زمان نداشته باشیم، امیرالمؤمنین نداشته باشیم، زهرای عزیز نداشته باشیم، لبیک نیست. خدا می‌گوید: لا لبیک. «الیوم اکملت لکم دینکم» مرد حسابی، دین تو علی است، چه چیزی است که اینجا می‌آیی و لبیک، لبیک درآوردی. تو چه لبیک لبیکی می‌گویی؟ خدایا، به حق خود ولایت، مزه ولایت را به ما بچشان، ما بفهمیم ولایت یعنی چه؟

حالا خدای تبارک و تعالی هر کاری که بخواهد بکند، به قول ما عوام، پیش‌بینی می‌کند. یعنی این ائمه طاهرین، خودشان پیروزی هستند، نه اینکه پیروز می‌شوند. چون که آنها خدا را اطاعت می‌کنند. یعنی خودشان پیروزی هستند، چون که تمام خلقت در اختیار آنهاست. حالا یک دختری است خیلی وجیه، خدا او را وجیه خلق کرده است، پدری دارد، دید نمی‌تواند او را ضبط کند، یعنی او را حفظ کند، آمد و او را خانه امیرالمؤمنین گذاشت. چندین سال در خانه امیرالمؤمنین بود. اینکه در خانه امیرالمؤمنین است، ولایت به او اثر کرده است؛ یعنی تأثیر کرده است. چون که چند ولی آنجا هستند، او هم دارد متابعت امر ولی را می‌کند. حالا که متابعت امر ولی کرد، ولایت به هنده اثر کرد. یعنی آن جنبه مغناطیسی ولایت به او اثر کرد. حالا ببینید. عبد الله، به خواستگاری حضرت زینب آمد. حضرت علی گفت: عبد الله، من باید به دخترم بگویم. رفقای عزیز، بی‌خودی نگو که این را بخواه، این را بخواه. باید آن جوان، همسرش را بخواهد، همسرش هم او را بخواهد. تو چه می‌گویی که عقلت نمی‌رسد؟ مگر تو برای خودت بگیری؟ چرا این حرفها را می‌زنی؟ امیرالمؤمنین، الگوی تمام خلقت است. می‌گوید: من باید به زینب بگویم. زینب گفت: پدر جان، من که اختیارم با خودت است؛ اما من یک حرفی دارم. حرف من این است. من را به عبد الله بدهی، حرفی ندارم. اما من هر وقت خواستم برادرم حسین را ببینم، باید بروم. هر وقت خواستم برادرم حسین را ببینم، باید بروم، اگر هم مسافرتی پیش آمد، بی‌چون و چرا باید بروم. گفت: باشد، به دیده،

منت دارم. به قول ما عقد شد.

حالا قضیه کربلا اتفاق افتاد. حضرت زینب هم قراردادی دارد. عبدالله، ماند، اما گفت: زینب جان، بچه‌ها را ببر. بابا جان، نگو چرا عبدالله ماند و سعادت نداشت؟ یک وقت باید یک نفر بماند و یک مدینه حفظ شود. یکی باید بماند، عده‌ای گمراه نشوند. عبدالله، کسی بود. شاید به امر امام مانده باشد، اگر نه عبدالله که زنش رفته، بچه‌هایش هم رفته‌اند، بیاید در مدینه بماند؟ آیا از زینب بهتر بود؟ آیا از بچه‌های زینب به جز ائمه طاهرین بهتر بود؟ خب، امر شده بماند. محمد بن حنفیه هم مانده است. کچ‌دهنی نکنید که سعادت نداشته است. عین سعادتش بوده است، امر را اطاعت کرده است. حالا کربلا آمده است. آقا امام حسین شهید شده و زینب هم اسیر شده است. اسیر شده است؛ اما چه اسیری شده است؟ دنیا اسیر زینب است. تو چه می‌گویی؟ به قرآن، دنیا اسیر زینب است. روی منبر چه می‌گویی؟ یک زینب که می‌گوید: «اسکت»، نفسها در دلها شکسته می‌شود و دیگر شترها نمی‌توانند نفس بکشند، مردم نمی‌توانند نفس بکشند، شتر پایش را نمی‌تواند بردارد، نفس همه عالم را قبضه کرد، این، غریب است؟ بیچاره است؟ اسیر است؟ آقا امام حسین، شب عاشورا، دم خیمه آمد. امیرالمؤمنین، یک حرفهایی به ام السلمه زده بود. [زینب] آمد گفت: پدر جان، ام السلمه یک حرفهایی می‌زند. گفت: زینب جان، ام السلمه هر چیزی که می‌گوید درست می‌گوید. ام السلمه به زینب گفته بود، زینب جان، همیشه خیالت راحت باشد، اما اگر امام حسین آمد و گفت: پیراهن کهنه بده، بدان یک ساعت یا نیم ساعت دیگر، حسین زنده نیست. تمام ابعاد زینب پیش این حرف است. یک وقت امام حسین گفت، زینب، پیراهن کهنه بده، تا دست امام حسین داد، زینب غش کرد. حالا لشکر هم «هل من مبارز» می‌طلبد، زینب هم غش کرده است. امام حسین دست ولایت در قلب زینب گذاشت، به او تصرف کرد، زینب ولی الله الاعظم شد. زینب چشمش را باز کرد. گفت: خواهر جان، صبرت را شیطان نبرد. گفت: اینقدر صبر کنم که صبر از دستم به عذاب بیاید و عاصی شود. اما گفت: خواهر جان، تا اینجا وعده من با خدا بوده است، از اینجا با توست. در شام، دارند به پدر ما لعنت می‌کنند، باید بروی در شام، پرچم معاویه را بکنی و پرچم علی پدرمان را نصب کنی. یک خطبه در کوفه بخوانی، یکی هم در مجلس یزید. [زینب گفت:] چشم، برادر، اطاعت می‌کنم.

حالا زینب آمده در کوفه خطبه بخواند. به ابن زیاد گفتند چه خبر است؟ خود علی دارد صحبت می‌کند، تمام مردم دارند ضجه می‌زنند، گریه می‌کنند. اگر خطبه‌اش طولانی شود، شورش می‌کنند. گفت: سر امام حسین، برادرش را جلویش ببرید. حالا سر برادرش را بردند. بابا جان، امام این است. تو چطور امام را می‌شناسی، امام که مرده و زنده ندارد. آخر، ما داریم چه چیزی می‌گوییم؟ مگر امام را می‌شود کشت؟ نور خداست. مگر می‌توانی نور خدا را بکشی. پس اگر تو می‌توانی نور خدا را بکشی، به نور خدا افضل هستی. اگر تو بتوانی امام را بکشی، به امام افضل هستی. حالا مورد ایراد نشود؛ اگر خدا از قدرت خودش خواست جان امام را بگیرد، آن یک حرف دیگری است، اختیار با خودش است. حالا زینب دارد خطبه می‌خواند. اینها نه اینکه یزید را امام و خلیفه می‌دانند، زینب می‌خواهد به اینها حالی کند که بگوید امام نیست، امام این است. به سر امام حسین رو کرد. گفت: برادر، با من حرف بزن، اگر نمی‌زنی، با بچه صغیر حرف بزن. گفت: «ام حسبت، ان اصحاب الکهف و الرقیم عجا» آقایانی که قرآن تفسیر می‌کنید، بدانید در تمام آیات قرآن، از این دو آیه عجیب‌تر نیست. یکی قضیه اصحاب کهف است، یکی اصحاب رقیم. به غیر این دوازده امام، چهارده معصوم، هیچ کسی ولایت حضرت زینب را ندارد. به این دلیل که آقا امام زمان می‌گوید: عمه جان، اینقدر گریه می‌کنم، اگر اشک چشمم تمام شود، خون گریه می‌کنم. می‌گوید: آقا جان، برای جدت حسین، گریه می‌کنی؟ می‌گوید: اگر جدم حسین هم بود گریه می‌کرد. می‌گوید: برای عمویت، آقا ابوالفضل گریه می‌کنی؟ می‌گوید: او هم بود گریه می‌کرد. می‌گوید: پس برای چه گریه می‌کنی؟ می‌گوید: برای اسیری عمه‌ام زینب. بابا جان، اگر امام زمان برای او گریه می‌کند، تمام خلقت دارد برای زینب گریه می‌کند. برای چه؟ برای توهینی که به او شده است، نه برای بیچارگی‌اش. ما داریم چه می‌گوییم؟ برای اینکه توهین شده است.

حالا زینب اسیر است و شام آمده است. حالا اینها را در یک خرابه جا دادند. خب، اینها آمدند رقاصی کردند، ساز و نقاره زدند. همه اینها را دیدند، حالا در خرابه آمدند. حالا فوج، فوج مردم می‌آیند اینها را می‌بینند. بچه که قدشان این است، می‌آیند دستشان را می‌گیرند و اینها را نشانشان می‌دهند. یک هم‌همه‌ای در شام ایجاد شد. حالا حرف من سر این است که ببینید مغناطیس ولایت چه کرده است؟ این دختری که پدرش او را در خانه حضرت امیر گذاشته است که او را حفظ کند، یزید آمده این دختر را گرفته و در کاخ سلطنتی برده است و ملکه شده است. بابا جان، اگر از یک چیز جزئی گذشتی، چیزی نیست، ملکه شده است، صدها زن افتخار می‌کنند که پیش ملکه بیایند. حالا گفت: من می‌خواهم اسرا را ببینم. آمدند، آب پاشیدند، صندلی گذاشتند، خیلی تشریفات به جا آوردند. حالا منظوم این است. هنده آمده روی تختی نشسته است. تختی برای او گذاشتند. گفت: به بزرگ قافله بگویید بیاید. گفتند: بزرگ قافله زینب است. حالا آمد.

می‌گوید: شما چه اسرایی هستید؟ گفت: اسرای آل محمد هستیم. تا گفت: اسرای آل محمد هستیم، هنده یک مقدار تکان خورد. اینها گفتند اینها خارجی هستند، حالا می‌گوید: ما اسرای آل محمد هستیم! گفت: محل سکونت شما کجاست؟ گفت: مدینه، گفت: کجای مدینه؟ گفت: کوچه بنی هاشم. ببین، در کاخ سلطنتی حواسش کجاست؟ اتصال به ولایت است. رفقا، بیایید به ولایت اتصال شویم. زرق و برق دنیا شما را گول نزنند. همه اینها فاسد می‌شود، به قرآن گنبدیده است. نمی‌فهمید گنبدیده است؟ همین‌طوری که یک ران گوشت آنجا می‌بری و یادت می‌برد که در یخچال بگذاری، می‌گندد، همه عالم گنبدیده است. مگر به قدر قوتتان بردارید و مصرف کنید. هنوز حالی‌مان نشده است که دنیا گنبدیده است. حالا آمده می‌گوید: کدام کوچه می‌نشینی؟ می‌گوید: کوچه بنی هاشم. گفت: من یک دوستی دارم، او را می‌شناسی؟ می‌گوید: خانم کیست؟ می‌گوید: زینب است. گفت: هنده، حق داری من را نشناسی. من زینب هستم. تا گفت: من زینب هستم، خودش را به زمین زد، گریبان چاک داد، گیسوهایش را کند. زندهای اعیان و اشراف آمدند و او را گرفتند، داد می‌کشید. زینب گفت: هنده، بدان حسین من را هم کشتند. اینها همه بچه‌ها هستند. در کاخ یزید، فریاد کشید. ببین، آن روزی که او را در خانه امیرالمؤمنین گذاشته است، آنجا گذاشته که حالا کاخ یزید را انفجار دهد. شما چه می‌گویید؟ حالا آمده به یزید می‌گوید: دروغ گو، چرا دروغ می‌گویی؟ تو حسین را کشتی. بیچاره شد. خیلی اعتنا نکرد.

اینها را در خرابه گذاشته بودند که مجلس آراسته شود. مجلس آراسته شد، اینها را وارد کرد. حضرت زینب یک قدری خودش را مخفی کرد. یزید گفت: کیست که خودش را قدری مخفی می‌کند؟ گفت: زینب، خواهر حسین. گفت: زینب، الحمد لله، خدا شما را رسوا کرد. گفت: یزید، رسوا فاسق و فاجر است. یابن الطلقاء، تو کسی هستی که آزاد کرده جد من هستی. یادتان رفته است که ماحرت در مکه چه کاره بود. خدا چند چیز به ما داده است. ما را در قلب مؤمن قرار داده است، به ما بیان داده است. ما هیچ گله‌ای از خدا نداریم به غیر از رضایت. یک نفر آنجا بلند شد، گفت: یزید، همین‌ها که می‌بینی، ما هر کجا که حمله می‌کردیم، خودشان را به یک پناهی می‌بردند. آقا علی بن حسین هم تشریف دارند، اما اینجا امام حسین به زینب گفته، تو آنجا حرف بزن، دارد اطاعت می‌کند. حرف من سر این است: به او گفت: صداقت بگیرد. هر خانه کوفه، صدای ناله‌اش از شمشیر برادر من بلند است. برادر من یک حمله کرد، هفتاد هزار لشکر را صف‌آرایی کرد. تو چه می‌گویی که اینجا تملق می‌گویی؟ زینب این است. زینب، اسیر است. حالا اشاره کرد، گفت: چه کنیم که دل حضرت زینب را درآوریم. گفت: چوب بیاور. تا به لبان امام حسین اشاره کرد، گفت: یزید، نزن تو چوب کین به این لبان اطهرش. چه کسی این لبان قرآن‌خوان رازده که تو می‌زنی؟ هنده، دوید سر امام حسین را برداشت و در مجلس حسین، حسین کرد. مجلس آشوب شد. از این طرف هم دید که آشوب شد، گفت: برویم نماز. حالا همه آن قضایا را نمی‌خواهم بگویم. منظوم این است که علی بن حسین گفت: من بروم بالای چوبها؟ بعد مردم خندیدند و گفت: برو. امام سجاد آن خطبه غرارا خواند، کاخ یزید را زیر و رو کرد. در کوچه‌ها می‌دویدند می‌گفتند: مردم می‌دانید که اینها که یزید به ما گفته خارجی هستند، بچه‌های پیغمبر هستند؟ بیایید برویم آخر اینها کی هستند؟ اصلاً شام را زیر و رو کرد.

حالا اینها را در خرابه بردند، حضرت سجاد هم آن خطبه غرارا خواند و زیر و رو کرد. حالا حرف من این است. اینها اتصال به ولایت هستند. یک شب، حضرت رقیه خواب پدرش را دید. اینجور که در ظاهر معلوم است، این حضرت زینب، به اینها گفته بود، پدر شما به مسافرت رفته است. اینجور که حالا به ما گفته‌اند، کم و زیادش نمی‌کنیم. وقتی که خواب دید، یزید بلند شد دید اینها همه دارند گریه می‌کنند. بعد گفت: چیست؟ گفت: دختر امام حسین، خواب پدرش را دیده است. گفت: سر را پیش او ببرید. این تا سر را آنجا بردند، سر را گرفت و بنا کرد بوسیدن. به سینه‌اش چسباند. یک قدری بابا کرد، بعد گفت: چه کسی من را به این کودکی یتیم کرده است؟ بابا جان، چه کسی رگهای بدنت را جدا کرد؟ بابا جان، عمه‌ام گفت: تو مسافرت رفتی، بابا جان، یک قدری بابا، بابا کرد تا اینکه یک دفعه حضرت رقیه احترام کرد، سر اینجوری به زمین افتاد. □ اینها خیال کردند، حضرت خوابش برده است. دیدند از دنیا رفته است. این کسی که سر را آورده بود، رفت به یزید گفت: یزید، خانه‌ات خراب شود، رقیه از دنیا رفت. حالا آنجا یک قبری کردند. وقتی می‌خواستند حضرت رقیه را دفن کنند، با عباایش دفن کردند. من حرفم این است که بعضی از این منبری‌ها که ولایت کم در قلب اینها نفوذ کرده است، اگر بگویم بی‌ولایت هستند، جسارت می‌شود، اینها ولایت را نشناختند، می‌گویند: معجز را از سر اینها کشیدند، اینها بی‌معجز در مجلس یزید آمدند. من می‌خواهم سوال کنم: این زینب رفت از بازار شام عبا خرید؟ نه. عبا داشت، رقیه عبا داشت. بی‌سلیقه، چه کسی می‌تواند معجز از سر اینها بکشد؟ اینها ناموس خدا هستند. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، گفت: امام حسین وقتی شهید شد، خدا به هر کدام از اینها به قدر صدها خورشید عظمت داد. چه کسی می‌تواند اینها را بزند؟ اینها ناموس خدا هستند. عبا داشت. با عبا دفنش کردند. آنها را که همه به غارت بردند. چیزی که نبود، زینب هم که از بازار شام که نرفت عبا بخرد. پس خودش بود. چه کسی جرأت می‌کرد عبا از سر اینها بکند؟ چه کسی جرأت داشت، معجز

از سر اینها بکشد؟ تو روی منبر چه می‌گویی؟ هنوز هم اگر یک آخوند روی منبر، یک حرفی بزند، حرف او را قبول دارد، حرف من را قبول ندارد. بابا، حرف من نیست، حرف منطقی است. حرف منطق را قبول کن. خب، از کجا می‌گویی؟ حالا که آمده، حضرت را خواب دیدند که به قبر حضرت رقیه آب افتاده است. همین چندین سال پیش بود. حالا قبر را شکافتند، دیدند آب افتاده است. وقتی رفتند، دیدند عبایش کفنش است. یا یک شبانه‌روز، یا دو شبانه‌روز، یک نفر او را روی دستش گرفت، این مرد هیچ احتیاجی نداشت. جنبه مغناطیسی ولایت به این مرد اثر کرد. روی دستش گرفت، تا حضرت را دو مرتبه در قبر گذاشتند. این جنبه مغناطیسی ولایت است. خب، عبا داشته است. تو چه می‌گویی که اینها را با سرهای بی‌معجز جلوی یزید آوردند؟ خجالت بکش این حرف را بزن. چه کسی جرأت دارد از سر ناموس خدا، معجز بکشد؟ اینها اولی بالتصرف هستند. زینب در تمام خلقت تصرف دارد. آقا جان من، هر حرفی می‌خواهی بزنی، قدری تأمل کن. من می‌خواهم از توی آخوند یک سوالی بکنم؟ تو که می‌گویی، اینها را با سرهای بی‌معجز آوردند؟ من می‌خواهم به شما بگویم، این زینب عصاره ولایت است. این زن حضرت ابراهیم وقتی می‌خواهد در یک شهری برود، او را در یک صندوق گذاشته است. در دروازه گمرک آمده است، می‌گوید چیست؟ می‌گوید: هر چه قاچاق است، من می‌دهم. اینها شک بردند. به آن خلیفه و امیر گفتند: این است. گفت: بگو بیاید. حالا که آمد، در صندوق را باز کرد، دید یک زن است. به او گفت: تو می‌خواستی او را خفه کنی. او را جایش کنی. تا گفت: او را جایش کنید، می‌خواست خیانت کند. رفت که حرف بزند، لال شد، رفت دست بگذارد، دستش خشک شد. بابا جان، زنت را حفظ کن تا ناموست را حفظ کن. تو اگر بخواهی او را حفظ کنی، اگر کسی بخواهد با زن تو حرف بزند، واللہ، لال می‌شود. اگر او را حفظ کنی، کسی که بخواهد دست‌درازی کند، دستش خشک می‌شود. حالا می‌خواهم به شما بگویم. آیا وجداناً، عقلاً زینب بالاتر است یا زن ابراهیم؟ سکنه بالاتر است یا زن ابراهیم؟ زینب، عصاره خلقت است. تو چه می‌گویی که معجز از سر اینها بردند، اینها را با سر بی‌معجز در مجلس یزید بردند؟ خجالت بکش. برو معرفت پیدا کن. دستش خشک می‌شد اگر به رویش می‌رفت. چشمی نیست که به حضرت زینب نگاه کند. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، گفت: دلیلش این است که وقتی می‌خواستند اسرا را سوار کنند، نتوانستند. شترها را حاضر کردند. اینها را نمی‌دیدند. آخر، پیش حضرت سجاد آمدند، گفتند: باید حرکت کنیم. حضرت زینب به امر حضرت سجاد اینها را سوار کرد. اینها نمی‌دیدند. ببین، من اینقدر که دارم تکرار می‌کنم، ما باید اینها را بشناسیم.

آقا جان من، اگر عمره رفتی، اگر می‌خواهی سوریه بروی، بدان کجا می‌خواهی بروی؟ ببین، این هنده، چند وقت در خانه امیرالمؤمنین بوده است، جنبه مغناطیسی [ولایت به آن اثر کرده است] اگر در حرم زینب رفتی، تو به ولایت اتصال می‌شوی. اگر خانمت در حرم حضرت رقیه رفت، باید به ولایت اتصال شود، مثل هنده شود، تمام هوا و هوس دنیا را از دلش بیرون کند، اگر کاخ یزید باشد. ما داریم کجا می‌رویم؟ ما اول باید اینها را بشناسیم. تو را به دینم، این را آنجا بخواه. زینب جان، آن دست ولایتی که برادرت در قلبت گذاشت، اشاره کن، آن دست را هم در قلب ما هم بگذارد. خانمت هم همین جور. خانمها هم همین جور. من خصوصی با کسی حرف نمی‌زنم. باید بگویی: آن دست را در قلب ما بگذار تا تمام لذتهای عالم گنبدیده از دلتان بیرون برود. آن وقت بفهمید لذت ولایت چیست. آن وقت با یک علی گفتن، تمام لذت خلقت در کالبد بدنت می‌رود. باید سوغاتی که برای من می‌آورید، اتصال به ولایت بیاورید. سوغاتی من این است. اگر کسی آنجا برود و حواسش پیش بعضی مینی‌ژوپ‌پوش‌ها باشد، به ولایت کفر کرده است. اینها را از ولایت بیشتر خواسته است. چون که خواسته‌اش این نبوده است، زینب نبوده است، رقیه نبوده است، به شیطان زور نشده است. اگر شما یک سرمایه ولایت از زینب گرفتی، یا از حضرت رقیه گرفتی، یک عمر در این دنیا و در آن دنیا سرمایه به هم زدی. بیا بیا سرمایه به هم بزیم. دنیا همه‌اش گنبدیده است. من برای شما مثال زدم. یک ران گوشت بگیر، چند وقت بگذار، ببین، بویش را همه جا برمی‌دارد یا نه؟ دنیا یعنی این. من دوباره تکرار می‌کنم. من نمی‌گویم آنجا چیزی که مطابق آبرویت هست، نخری. آنجا می‌بینی چیزی که کسری داری، یک قدری ارزان‌تر است، بخر. چیزی نیست؛ اما هدفت زینب باشد، هدفت ولایت باشد. من به خیال خودم، یک آدم کج‌سلیقه نیستم. دلم می‌خواهد من را تربیت کنید، الان یک چیزی کسری دارید، آنجا هم یک مقدار ارزان‌تر است، آنجا بخر. من نمی‌گویم نخر. اما من می‌گویم محبت شما باید پیش حضرت زینب و رقیه باشد، از آن قطع نشود، اتصال به ولایت باشد. حرف من این است.

حالا ببین، زینب چه کار می‌کند؟ آنجا که برادرش به او گفته، خواهر باید پرچم یزید و معاویه را بکنی، پرچم پدیمان علی را نصب کنی، ببین دارد چه کار می‌کند؟ مگر نکرد؟ زینب رفت، اما شام را ویرانه کرد و رفت. زینب رفت، اما پرچم توحید را نصب کرد و رفت. زینب از شام رفت، اما پرچم شرک و نفاق را کند و رفت. زینب رفت، امر برادر را اطاعت کرد، پرچم توحید را نصب کرد و رفت. ما داریم چه می‌گوییم؟ به قدری یزید بیچاره شد، روایت داریم، ده روز کاخش را داد که در آن

روضه‌خوانی بکند، زینب عزاداری کند. آخر، هم حضرت سجاد را خواست. گفت: خدا لعنت کند پسر مرجانه را، من نگفتم، پدر تو را بکشد. ببین، زینب با یک خطبه چه کرد؟ حضرت سجاد با یک خطبه چه کرد؟ حالا آمده مرتیکه می‌گوید: هر چه بخواهید به شما می‌دهم. حضرت زینب گفت: آن چیزهایی را که به غارت بردید، اینها همه را مادرم زهرا را به دست بافته بود، آنها را به ما بده. سر آقا امام حسین را هم به ما بده. □ بعضی‌ها می‌گویند: اینها سرها را گرفتند و در کربلا آوردند. ده روز هم روضه خواند. گفت: یک آدم امین را هم دنبال ما روانه کن. گویا بشیر بود. یزید دستور داد، گفت: هر کجا اینها می‌خواهند بنشینند، پا شوند، باید به امر اینها باشی، اطاعت امر بکن. ببین، اینها چه کردند؟ حالا دارند می‌آیند. اینها برداشته بودند، محمل‌ها را اطلس و یزیدپسند کرده بودند. زینب آمد، یک نگاه کرد، گفت: ما عزاداریم، مشکى کنید. فوری یزید دستور داد همه را مشکى کردند. آقا جان من، تو که ادعای مجتهدی می‌کنی، می‌گویی سیاه سند ندارد، این هم سندش. گفت: محمل‌ها را سیاه کن. مشکى شعار است. تو که ادعای مجتهدی می‌کنی، می‌گویی من از چند نفر کاغذ مجتهدی دارم، بیا از یکی کاغذ ولایت بگیر. مگر یک نفر ملا به شما گفت تو مجتهد هستی، به تو چه چیزی داده است؟ یک مقدار باد به تو داده است، چیز دیگری به تو نداده است. بیا سند مجتهدی را بگذار، سند ولایت بگیر. به قرآن اینجا اگر مشکى نپوشی، آنجا سفید نمی‌پوشی. باید اینجا برای امام حسین مشکى بپوشی که آنجا سفید بپوشی. اگر نه آنجا به تو سیاه می‌پوشانند. این هم سند؛ یزید برداشت محمل‌ها را مشکى پوش کرد. تا حتی یکی از ائمه مسجد امام، گفته من محرم و عاشورا می‌پوشم، گفته است، برای نماز آن را در بیاور! آن وقت آقا جان من، تو نمی‌فهمی وقتی تو این حرف را زدی، آن زن هم می‌گوید، مشکى نپوشید که مشکى برای اهل جهنم است. هر طوری می‌خواهد بشود. تو داری به این می‌دهی، تو به این جلو دادی. خدا حاج شیخ عباس راحمت کند، خدا او را بیامرزد، وقتی حضرت آیت الله گلپایگانی را یک مقدار حرفهایی زدند که می‌شود پول را فروخت. گفت: آقا جان، هر چیزی را که نمی‌شود که به مردم گفت. خود مردم نزول پول خور هستند، تو هم یاد اینها دادی که این پول را می‌شود فروخت؟ خود مردم نزول پول خور هستند. حضرت آیت الله، خود مردم بی‌دین هستند. پی یک چیزی می‌گردند، تو هم یک چیزی یاد اینها می‌دهی؟ آره، مشکى برای اهل جهنم است! آن زن هم دارد همین را می‌گوید. تو جلو به اینها دادی؟ بیا اینجا ولایت در قلبت تصرف کند، تا ببین حرف هم به تو القاء می‌شود یا نه؟

حالا زینب سر دوراهی آمده است. می‌گویند آقا جان، ما در اختیار شما هستیم، از این طرف برویم یا از آن طرف. این طرف کربلا می‌رود، این طرف هم مدینه می‌رود. ببین، چقدر امام سجاد کمال دارد؟ فرمود: اختیار، با عمه‌ام زینب است. به حضرت زینب گفتند، گفت: ما می‌خواهیم کربلا برویم. قافله به طرف کربلا حرکت کرد. حالا که قافله به طرف کربلا حرکت کرد، جابر سر قبر آقا امام حسین است. صدای قافله را می‌شنود. عطیه می‌گوید: صدای قافله می‌آید. می‌بیند دارد قافله می‌آید. یک حرف است که خیلی من رارنج می‌دهد. حضرت زینب زمین را بو کرد، گفت: اینجا قبر برادرم هست. ولایت بو می‌دهد، ولایت بو دارد. تو از کجایی می‌گویی؟ این حرفها چیست که تو می‌زنی؟ روایت است؛ امام صادق قسم می‌خورد، می‌گوید: یک عده‌ای از یمن آمده بودند. پدرم امام باقر اینها را در بغل می‌گرفت، بو می‌کرد، گفت: صادق، اینها بوی ولایت می‌دهند. این، بو است. حالا آمده روی قبر برادرش افتاده است. ببین، چه می‌گوید؟ اولاً این حضرت زینب، یک کاری کرد که خیلی دل‌سوز هست. حالا همه محمل‌ها را که حاضر کردند، یک دفعه گفت: من بروم یک خداحافظی بارقیه بکنم. محمل‌ها همه حاضرند حرکت کنند، زینب گفت: من بروم یک خداحافظی بارقیه بکنم. آمده در خرابه روی قبر رقیه افتاده است. صدا می‌زند: عزیزم، بلند شو، می‌خواهیم برویم. من جواب پدرت را چه بدهم؟ شما را به دست من داده است. بلند شو. من جواب پدرت را چه بدهم؟ بالاخره گفتگویی کرد. حرف من این است: گفت، عمه جان، نمی‌گذارم تنها باشی. هر جا باشد، پیش تو می‌آیم. عمه جان، حالا که تو نمی‌آیی، هر جا باشد، پیش تو می‌آیم. این حرف من است. این خواسته خون من است. یک وقت آنجارتید، باید دلتان آتش بگیرد. حالا سر قبر امام حسین آمده است. می‌گوید: حسین جان، برادر، هر شهیدی که آنجا آمد، به استقبالش آمدم، فقط برای دو تا بچه‌ام نیامدم، گفتم شاید تو خجالت بکشی. دو تا بچه من را که سر خیمه‌ها آوردی، من نیامدم. گفتم: شاید خجالت بکشی، سراغ رقیه را از من بگیر. من نتوانستم او را بیارم. او را در خرابه گذاشتم. من نتوانستم او را بیارم و سراغ او را از من بگیر. من خجالت می‌کشم.

حالا روزگار گشت، خدا یزید را لعنت کند. حالا مدینه یک حمله‌ای کردند. خدا یزید را لعنت کند. یک نفر بود حالا نمی‌دانم مسلم بن عقبه بود؛ اسم کثیفش چه بود، یک مقدار یادم رفته است، معاویه گفته بود بابا، یزید، اگر این یک کاری یک وقت داشتی، به این رجوع کن، این نود و پنج سالش است. بابا، ببین، بشر به کجا می‌رسد، نود و پنج سالش است، عالم است، عارف است. آمد، گفت: مدینه خروج کردند و هیجانی کردند، تو برو مدینه را خاموش کن. این هم با هزار سوار بلند شد. روایت داریم یک شربت خصوصی داده بود، به بعضی بزرگان می‌داد، می‌خورد، می‌گفت: تا هضم نشده، او را

می‌کشت. اما حرف این است، یزید به او گفت: با اهل بیت باید محترمانه رفتار کنی. وقتی آنجا رفتی، اینها را بخواه، محترمانه هر کجا می‌خواهند بروند؛ خیلی محترمانه. آمد آنجا، عبدالله را خواست. گفت: باید از مدینه خارج شوید، ما باید قتل عام کنیم. عبدالله به زینب گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ شام هست، مصر هم هست. چون که حضرت زینب یک قدری فرسوده شده بود. اینها شام آمدند. بین، حرف من چیست؟ چندین سال در بیابان شام بودند، نه شام. یک آبادی بود، خلاصه آنجا زندگی می‌کردند. حالا که زینب به رقیه گفته، می‌خواهم پیشش بیایم، او را آنجا بردند. نگذاشتند زینب را در آن خرابه دفن کنند. به رقیه قول داده است، زینب قول داده که من پیش تو می‌آیم. همه حرفهایش این بود. گفت: عبدالله، من در شام اسیر بودم، نمی‌خواهم شام را ببینم. اما به رقیه قول دادم پیشش بروم. حالا اطراف شام، زینب از دنیا رفت، زینب را حرکت دادند به امر زینب، پیش رقیه بیاید. آنجا دیگر حالا یک ابعادی به هم زده، به هم خورده، محل دفن نیست، نمی‌گذارند، تا اینکه حضرت زینب را آنجا بردند.

ما داریم چه می‌گوییم؟ بابا، اینها دارند عشق‌بازی می‌کنند. بابا جان، بیا مطیع باش. چه می‌گویی دیوانه بی‌عقل که می‌گویی من درس فلسفه می‌خوانم. درس فلسفه که جدا از اهل بیت باشد، دیوانگی است، عقل نیست. عقل کل اینها هستند؛ تو می‌خواهی با عقل خودت رفتار کنی. فلسفه خوان، تو از عقل جدا شدی، تو از اهل بیت جدا شدی، یک چیزی برای خودت درست کردی، تو عقل نداری. عقل یعنی علی، عقل یعنی حسین، عقل یعنی دوازده امام. تو از عقل جدا شدی، می‌گویی من می‌خواهم فلسفه بخوانم. فلسفه این است. این است درس فلسفه که خدا می‌گوید. حالا رقیه باید در خرابه شام دفن شود، صدها، میلیارد مردم بیایند آمرزیده شوند. آن روزی که در خرابه آن را گذاشته است، صدها میلیون مردم باید آنجا بیایند تا آمرزیده شوند. اگر زینب آنجاست، صدها میلیون مردم باید بیایند تا آمرزیده شوند. اگر قبر امام رضا را آنجا می‌گذارد، میلیارد مردم باید آنجا بیایند تا آمرزیده شوند. چرا اینها را پخش کرد؟ قبر اینها رحمة للعالمین است، قبر اینها رحمت است. من تا اینجوری نگویم، نمی‌توانم حرف بزنم. اینها قبر ندارند. یک محلی است، شما می‌روی زیارت می‌کنی، مثل اینکه به شما می‌گوید برو مکه، مگر مکه چیست؟ یک مقدار سنگ و اینهاست. چون که آنجا زایشگاه علی است، باید با ولایت بروی. آن وقت وقتی با ولایت رفتی، شخصی خدمت حضرت می‌آید، می‌فرماید: ممکن است من چند هزار شتر بدهم، ثواب مکه را به من بدهد؟ می‌گوید: کوه ابوقبیس را اگر در راه خدا بدهی، به سفر مکه‌ات نمی‌رسد. مکه من است؟

مکه، یعنی ولایت. کوه ابوقبیس که حضرت می‌فرماید: عصاره‌اش این است. اگر تو ولایت نداشته باشی، در راه خدا کوه ابوقبیس را بدهی، ارزش ندارد. چرا می‌گوید از متقی، از مؤمن اعمال قبول می‌شود؟ تو باید مؤمن به علی باشی، حالا که آنجا می‌روی، به تو می‌گوید کوه ابوقبیس را بدهی، دور زایشگاه علی نگردي، به درد نمی‌خورد. ما باید مبنای این چیزها را بفهمیم. به من بگو، آقای مهندس، این کجای کتاب نوشته است؟ سندش کجاست؟ به تو می‌گویم برو در محضر! سندش را از محضری بگیر! سندش آنجاست! سندش عقل تو است. می‌گوید اگر عبادت ثقلین کنی، علی را دوست نداشته باشی، تو را به رو در جهنم می‌اندازم. این هم سندش. تو سند می‌خواهی این هم سندش، تو سند می‌خواهی یا ولایت می‌خواهی؟ سند می‌خواهی یا عقل می‌خواهی؟ سند می‌خواهی یا توحید می‌خواهی؟ چه می‌خواهی؟ سند می‌خواهی؟ شیطان به تو یاد می‌دهد.

این را من به شما بگویم. سند حرف ولایت این است: به دل می‌چسبد. دل وقتی ولایت شد، ولایت به آن می‌چسبد، غیر ولایت به آن نمی‌چسبد. یک میلیارد، صدها میلیارد به شما بدهند، بگویند عمر خوب است، می‌گویی عمر بد است. به دلت نمی‌چسبد. اما اسم حسین را می‌آوری، اشک می‌ریزی، به دلت می‌چسبد. مگر تو دوره امام حسین را دیدی، یا دوره عمر را دیدی؟ آقای مهندس، قربانت بروم، تو داری چه چیزی می‌گویی؟ دل وقتی ولایت شد، ولایت به آن می‌چسبد. وقتی یک روایت و حدیث گفتی، می‌بینی روحت دارد تازه می‌شود. خیلی پی سندش نگرد، سندش در محضر است. حالا من سندش را نشان‌تان می‌دهم. من بی سند حرف نمی‌زنم. هر چه من حرف زدم، بیایید به من بگویید من سندش را نشان‌تان می‌دهم. هر آیه‌ای گفتم، بیایید من به شما بگویم، آیه‌اش این است. مثالش همین است. این با حرف درست نمی‌شود، با درس خواندن درست نمی‌شود. اگر حضرت می‌فرماید: اگر مطابق کوه ابوقبیس در راه خدا بدهی، ثواب مکه را نمی‌دهد؛ می‌گوید باید ولایت داشته باشی. آیا این را سنی‌ها هم دارند؟ نه، والله، ندارند. این را دارد به تو می‌گوید. می‌گوید باید علی داشته باشی، ولایت داشته باشی، آن وقت مکه بروی. یعنی ارزش ولایت، اطاعت ولایت، یقین به ولایت، دور زایشگاه علی گشتن، از کوه ابوقبیس در راه خدا دادن ارزشش بیشتر است. چرا ارزشش بیشتر است؟

مگر می‌شود برای ولایت ارزش قائل شد؟ کوه ابوقبیس بالاخره یک حدی دارد. این کوه ابوقبیس یک حدی دارد. الان به

امام بگویی این چقدر است؟ این روایتش است. حضرت می‌فرماید: من کیل دریا را می‌دانم؟ بابا، دریا دور عالم دارد می‌گردد. مگر یک من، دو من است، می‌گوید من کیلش را می‌دانم. آن وقت کوه ابوقبیس هم کیل دارد. اما آیا ولایت کیل دارد؟ آیا ولایت امیرالمؤمنین کیل دارد؟ آیا ولایت علی کیل دارد؟ پس اگر حضرت می‌فرماید: مطابق کوه ابوقبیس بدهی، فایده ندارد؛ یعنی این. ما داریم چه می‌گوییم؟ داریم چه کار می‌کنیم؟

ما اول حسین را بشناسیم، گریه کنیم؟ چه چیزی دارید می‌گویید؟ دارید چه کار می‌کنید؟ کجا در این مجالس می‌روید؟ گریه، سه جور است: یک گریه عقده داریم، یک گریه داریم کفر به ولایت است. یک گریه داریم این صحیح است. ما دلان از برای توهینی که به اهل بیت شده، توهینی که به امام حسین شده، گریه کنیم. ما داریم چه می‌گوییم؟ چه کار داریم می‌کنیم؟ وقتی به ولایت توهین شد، به کل خلقت شده است. امام حسین کل خلقت است. حالا باید مشتی حرامزاده بیایند اسب به امام حسین بتازانند؟ ما داریم چه می‌گوییم؟ داریم چه کار می‌کنیم؟ این چه گریه‌ای است که یک ذره توی جهنم بریزند، جهنم پودر می‌شود و به هوا می‌رود؟ چرا پودر می‌شود؟ این هم دلیل دارد. هیچ چیزی قدرتش مطابق قدرت گریه امام حسین نیست. جهنم عذاب است، گریه امام حسین رحمت است. این را بفهم. داری چه می‌گویی؟ این رحمت واسعه است، که در جهنم می‌چکد. جهنم عذاب است. تمام عذاب نابود می‌شود. اما چه گریه‌ای؟ گریه رحمت، گریه‌ای که چرا به امام حسین، توهین شده، گریه‌ای که چرا به زینب توهین شده.

بابا جان من، اگر امام زمان از برای حضرت زینب گریه می‌کند، واللّه، دارد کل خلقت گریه می‌کند. اگر می‌گوید اشک چشمم تمام شود، خون گریه می‌کنم. کل خلقت دارد خون گریه می‌کند. ارزش زینب یعنی این. یعنی کل خلقت باید برای زینب گریه کند، برای چه؟ برای توهینی که به زینب شد. چرا؟ چون که در حدیث کساء داریم، می‌فرماید: تمام خلقت را به واسطه شما کردم. پس ارزش اینها از کل خلقت بالاتر است. حالا اگر توهین به زینب شده، به کل خلقت شده است. حرف من این است. یعنی اگر داریم برای زینب گریه می‌کنیم، داریم برای امام حسین گریه می‌کنیم، باید برای کل خلقت گریه کنیم. اگر امام زمان برای عمه‌اش زینب گریه می‌کند، کل خلقت دارد گریه می‌کند. زینب یعنی این، امام حسین یعنی این، امام شناسی یعنی این. ما داریم چه می‌گوییم؟ ما داریم چه کار می‌کنیم؟ آیا این گریه را می‌کنیم؟

گریه یک جنبه ولایتی دارد. ما باید بیچاره‌گی خودمان را ببینیم. بگوییم حسین جان، ما بیچاره‌ایم، نبودیم جانمان را فدایت کنیم، حالا برایت گریه می‌کنیم. زینب جان، ما که نبودیم حمایت از تو بکنیم. حالا کار از دستمان نمی‌آید بکنیم، بیچاره بیچاره‌ایم، مجبوریم گریه کنیم. کار که از دستمان نمی‌آید. گریه می‌کنیم، تا آن فرزند عزیزت امام زمان بیاید که این گریه باید اتصال به ولایت باشد، ولایت اتصال به امام زمان است. این گریه است. اگر حضرت ابراهیم گریه کرد، یکی دو لکه اشک ریخت، گفت: به عزت و جلال خودم قسم، یا ابراهیم، این گریه بهتر از این است که فرزندت را قربانی کنی. اسماعیل است بابا جان، اما می‌گوید بهتر است. دو لکه اشک ریخت. چرا؟ دو لکه اشک از معرفت ریخت. چرا آدم ترک اولی‌اش قبول شد؟ دو لکه اشک برای امام حسین ریخت. ما داریم چه می‌گوییم؟ آدم است، خلیفه الله است، خلیفه خداست. دو تا لکه اشک ریخت، ترک اولی‌اش قبول شد. همین گریه است که ما می‌کنیم؟ بابا جان، اگر لکه‌ای گریه برای امام حسین بریزی، خدا تمام گناهانت را می‌آمرزد. اما اینجور گریه کنی. گریه معرفت، گریه‌ای که چرا به اینها توهین شد، نه اینکه در بیچاره‌گی اینها گریه کنی، در بی‌قدرتی اینها گریه کنی، تو بی‌قدرت هستی. خدا تمام قدرت عالم را در قبضه قدرتشان قرار داده است. اصلاً در مقابل قدرت اینها قدرتی نیست. ما کفر می‌گوییم که قدرت می‌گوییم، اینها قدرت نیست. ما باید اول قدرت را بفهمیم، اینها قلدری است. قلدری با قدرت دو تا است. قدرت آن است که قدرت زمین، آسمان لوح قلم و ستاره، تمام ممکنات خدا در قبضه قدرتشان باشد. این را می‌گویند قدرت. اما یزید و یزیدی‌ها قلدر هستند. اینها که به دوستان امیرالمؤمنین ظلم می‌کنند، قلدر هستند، اینها قدرت نیست. ما قلدری را با قدرت قاطی کردیم.

رفقای عزیز، شما که همه‌تان از من بهتر هستید، یک قدری از خدا بخواهید ولایت در قلبتان نفوذ کند. اگر ولایت در قلب شما نفوذ کرد، یک بینایی به شما می‌دهد، خدا غم و غصه را از دلتان بیرون می‌برد. امیدوارم که خدای تبارک و تعالی نظری عنایت کند قلب ما را منور به ولایت کند. امیدوارم باطن امام زمان ما تشخیص ولایت بدهیم. امیدوارم باطن امام زمان، خدا غم و غصه را از دل همه شما بیرون کند.

یا علی